

رفیق مرضیه احمدی اسکویی



## دختران کولی

نوشته ای از چریک فدایی خلق رفیق مرضیه احمدی اسکویی  
سال ۱۳۵۱



آتشگاه اهواز که این همه مشهور است و مسافرین اهواز قبل از هر چیزی به همدیگر آن جا را سفارش می کنند، جایی است که سال هاست ثروت خلق ما در آن جا دود می شود و هوا را آلوده می سازد. لوله های گاز را می گویم که گاز نفت را در چند متری زمین شعله ور می کند ... به هر حال قصدم پرداختن به آن ها نیست، چون خودشان به حد کافی گویا هستند. اما در چند کیلومتری آنجا سه چهره ی کریمه از فقر انسانی دیده می شود: کولیها، کپرنشین ها، حلبی آبادی ها.

زندگی کولی ها دارای شکل پستتری نیز هست. کولی آباد در واقع یک عسرتگاه است و برای مسافرینی که از شهرستان ها می آیند حکم غرفه ای از موزه ی مردم شناسی را دارد. غرفه ای که در آن گروهی از انسان ها برای گذراندن زندگی خود عواطف و احساس های خود را به سودا گذاشته اند.

صبح است که به کولی آباد می رویم. آبادی، گوئی در خواب است. از رفت و آمد خبری نیست. ساعت ده صبح است. حدس می زنیم که روز کولی آباد شب ها باشد و با دمیدن آفتاب، شبش آغاز می شود و چنین است، چون آنها تا صبح برای شب زنده داران خوش گذران شادی می آفرینند و روزها می خوابند تا باز شب از نو شروع کنند. از جلو چندین خانه می گذریم. جلو یکی از آن ها جمعی را می بینیم که گرد منقل بزرگی نشسته اند و چائی می خورند.

قیافه ها همه تکیده و ملول و خسته، جوانی های زودشکسته ... باید هم چنین باشد. مردهای شکم گنده و گردن کلفت که لباده ای پوشیده اند (دشداشه که یک کیسه ی گشاد بلند است با دو آستین) البته آن ها که جوان ترند، پیرها به لنگه کفشی دور انداخته شده از خانه ی یک فقیر می مانند. آن سوتر به چند دختر خردسال می رسیم، نه تا دوازده ساله، آن ها گیسوان بلند خود را حنا بسته اند و به دخترکان دیگر در حنا بستن موهایشان کمک می کنند. رنگ سرخ زننده ی ماتیکی که شب پیش به لبشان مالیده اند، روی لب هایشان ماسیده است، پیراهن زری و برقی ی چروکیده شان را که شب هم با آن خوابیده اند هنوز به تن دارند و جوراب های قرمز رنگ شان را که روی شلوار پوشیده اند نیز به پا دارند.

دلم به درد می آید، آیا این کودکان از همین سن و سال ...؟ رفیق همراهان دردی را که در چهره ی من مچاله شده است، می بیند و توضیح می دهد که: می دونی

اینجا عشرتگاه به این معنی نیست که روابط جنسی هم وجود داشته باشد، روابطی وجود دارد اما فقط تا کمر...

این توضیح درد مرا تسکین نمی‌دهد. به هر رو، این کودکان، این شکوفه‌های پلاسیده زیر دست‌های هرزه... زیر دست‌هایی که اگر نیم‌نگاهی چپ به فرزندان، خواهران یا زنانشان انداخته شود خود را پاره می‌کنند. نفرین بی‌شمار بر جامعه‌ی طبقاتی! همه چیز تا هنگامی در آن محترم است که انگ "مال من" بر آن خورده باشد و هر گونه بی‌حرمتی دیگر آزاد است. زیباترین، پُرهوش‌ترین و سالم‌ترین کودکان، چه بسا در اینجا در گندنای فقر و ستم می‌پلاسند و نابود می‌شوند. اما برای نگهداری‌ی کودکی ناقص‌الخلق، دیوانه، علیل، میلیون‌ها تومان خرج می‌شود و برای معالجه‌اش زحمت‌ها کشیده می‌شود، چرا که او کودک "من" است ولی این دخترک که سرخی‌ی چندش‌آور ماتیک، روی غنچه‌ی نرم لب‌هایش ماسیده، هیچ مهم نیست اگر زیر انگشتانی هرزه، ذره ذره نشاط و سلامتی‌اش را به بهای اندک از دست بدهد. چرا که آن که به او می‌گویند "کودک من" خود زندگی‌اش را در این راه نابود کرده است و این کودک خود محصول همان لحظات دردبار زندگی و جوانی‌ی به سودا گذاشته شده است.

با این که این موقع روز وقت کار نیست ولی ما سر و وضع تمیزی داریم. شهری‌های هالوئی هستیم که می‌شود تیغ‌مان زد و چه بهتر از این! ما هم در دل می‌اندیشیم، با این قیافه‌ی گول‌زنکی می‌تونیم بریم و لحظاتی با اون‌ها بنشینیم و از زندگی‌یشان سر در بیاوریم و چه بهتر از این!

وقتی جلوی یکی از خانه‌ها می‌رسیم به دعوت یکی از آن‌ها پاسخ مثبت می‌دهیم و همه وارد اتاق دنگالی می‌شویم و یکسر به سمت بالای اتاق می‌رویم و می‌نشینیم. تشک‌های ابری‌ی بزرگی پشت‌مان گذاشته می‌شود، تشکر می‌کنیم. برای آن‌ها این نوع برخورد ما شگفت‌انگیز است. ما به خاطر پولی که به آن‌ها خواهیم داد باید خیلی پُر توقع باشیم، ولی نیستیم و آن‌ها تعجب می‌کنند. ما چندین دختر هستیم با این همه به ما توجه کمتری می‌شود، تنها کسی که همه‌ی نگاه‌ها به سوی اوست، مردی است که همراه ماست. ما همگی احساس می‌کنیم که او از موقعیت خود سخت ناراحت است ولی هیچ کاری از دستش ساخته نیست.

اتاق چهاردیواری نسبتاً بزرگی است و از وسط، به سه تیر چوبی جدا می‌شود. آن سوی تیرها زیرانداز هم ندارد. چند پیرزن سر منقل نشسته‌اند و چندین کودک مفرغی و خاک‌آلوده و ژنده‌پوش کنارشان. سه چهار مرد جوان با همان سر و وضعی که قبلاً گفتیم و دو سه پیرمرد و چند پسرک. سازهایشان از قوطی خالی روغن موتور الوند درست شده، با چند سیمی که به آن بسته‌اند و شکمش را دریده‌اند - به عنوان کاسه - ضربی کوچک هم دارند که کاسه‌اش با مهارت به دست خودشان تراشیده شده و قطر دهانه‌اش بیست و پنج یا سی سانتی‌متر بیشتر نیست. همین سازها ارکسترشان را تشکیل می‌دهد، تنها زن جوان آنجا بیست و چند ساله است، رنگ‌پریده و لاغر، اما بسیار زبر و زرنگ با موهای وزکرده و چشمان از کاسه بیرون زده، به محض رسیدن ما پشت پرده پیراهن زرق و برقی‌پُرچینش را می‌پوشد و به اتاق وارد می‌شود و یکسر به سوی رفیق پسر می‌آید و پیش او می‌نشیند.

من به موسیقی و رقص دست‌نخورده‌ی قومی و محلی علاقه‌ی فراوانی دارم، اصالت آن درد و رنج آن‌ها را در کنار پُرفاترین و زیباترین جلوه‌های طبیعت یادآور می‌شود. موسیقی و رقص کولی‌ها را شنیدن و دیدن آرزوی دیرینه‌ی من است و بس که ترانه‌های مزخرف، مضمون‌های تهوع‌آور شنیده‌ام با موسیقی قاطی‌پاتی‌ی عربی، هندی و فارسی، اینک فکر می‌کنم با این همه ملال، آرزوی دیرینه‌ای برایم برآورده خواهد شد.

پسرکی یازده، دوازده ساله با سر و روی خاک‌آلود و مدت‌ها رنگ شستشو ندیده از در وارد می‌شود، از دهانه‌ی جیب گشاد شلوارش نصفه‌ی یک شیشه عرق بیرون آمده است و با ریتم راه‌رفتنش تکان‌تکان می‌خورد. در گوشه‌ی لبش سیگار وینیستون دود می‌کند، ضرب کوچکی نیز از همان‌ها که گفتم زیر بغل دارد. یکر است در صف اعضای ارکستر جای می‌گیرد.

من بسیار شگفت‌زده‌ام ولی به من توضیح می‌دهند: خودش پول در می‌آره، خودش هم خرج می‌کنه...

- هیچ کس مانعش نمی‌شه، پدر و مادر یا کس و کارش؟  
- نه پدر و مادر چه کار دارن، وقتی بچه تونست پول در بیاره در کاره‌اش آزاده و کسی با او کار نداره. می‌بینی که او خوب ضرب می‌زنه و پول در می‌آره...

زن جوان از جا برمی‌خیزد، مردهائی که دائی و پسر عمو و برادر او محسوب می‌شوند و همه لباده‌ی گشادی پوشیده‌اند با غرور به او نگاه می‌کنند. صدای زن جوان به خاطر این که شب پیش مشتری‌ی زیاد داشته، گرفته. بزودی می‌فهمم که تصور من در مورد رقص و آواز آن‌ها ذهنی بوده. هیچ به خود نمی‌گفتم که آن کولی‌هائی که تو تصورش می‌کنی یک لحظه جائی بند نمی‌شدند. طبیعت با گشاده‌دستی آن‌ها را پناه می‌داد، الهامشان از طبیعت بود و رقص و آواز همراه و هم پای آنان در راهپیمائی‌ها و کارها و زحمت‌هایشان بود. اما این کولی‌ها زاینده‌های جامعه‌ی سرمایه‌داری و وابسته هستند. این‌ها رقص و آوازشان به خاطر پولی است که بتوانند با آن زندگی‌شان را بگذرانند. در میان این همه لجن سرمایه‌داری و وابسته تو انتظار داری، آن‌ها پاک و دست‌نخورده باقی مانده باشند، آخر این چه انتظار ابلهانه‌ای است؟ به هر حال من قبلاً این حساب‌ها را نکرده بودم از این جهت دست به ساز که زدند، ماتم برد.

مقدمه‌ی یکی از ترانه‌های آغاسی را می‌زنند و دخترک شروع می‌کند به جنباندن ماهرانه‌ی هر جایش که رسید. نه نظمی، نه ریتمی و نه هیچی... آهنگ عوض می‌شود اما رقص همان است که بود. از او خیلی زود تشکر می‌کنیم اما آوازی هم برای‌مان می‌خواند، یکی از همان آوازهای مبتذلی است که بارها در کوچه و بازار از بلندگوها و گرام‌ها شنیده‌ام. از او باز هم تشکر می‌کنیم و می‌خواهیم که بنشیند. آنگاه سر صحبت را از هر در می‌گشاییم، در حالی که پیرزن‌ها آنطرف اتاق هنوز دارند دخترچه‌های کونپتی و تازه پاگرفته را می‌رقصانند و آهنگ‌اش را هم از دهان بی‌دندان خود در می‌آورند.

هر دختری که در خانواده‌ی کولی‌ها به دنیا می‌آید همه به شادی می‌نشینند. در ایران من نخستین جائی است که به این مسأله برمی‌خورم که برای تولد دختری این همه اشتیاق وجود دارد. دلیل این امر پیدااست. او منبع درآمد خانواده‌ی خود خواهد بود اگر صدای خوبی هم داشته باشد دیگر موهبتی بی‌همتا به شمار می‌رود. دختری که برای‌مان رقصیده، بیست و هفت تا سی ساله به نظر می‌رسد. او شوهر نکرده بود. در کولی‌آباد خانواده شکل گسترده دارد و ازدواج معمولاً درون فامیلی است و همه‌ی بستگان نزدیک توی یک خانه به سر می‌برند، دختری که بیرون از فامیل شوهر کند درآمدش باز هم متعلق به خانواده‌ی پدرش می‌باشد. هم از این رو وقتی در فامیل شوهر مناسب با سن آن‌ها وجود نداشته باشد کمتر کسی مایل خواهد بود تا آن‌ها را به زنی بگیرد چون عملاً اینکار برای شوهر هیچ عایدی نخواهد داشت مگر اینکه راضی شود به خانواده‌ی

عروس بپیوندد و این در صورتی است که خودش نیز هنری داشته باشد. چیز زیادی برای گفتن نیست، صحنه‌هایی که پیش می‌آیند نمی‌شود با کلمات تصویرشان کرد، فقط باید آن‌ها را دید یا دستکم من نمی‌توانم آن‌ها را تصویر کنم. آخر من درمانده‌گی زنایی را که جوانی و طنزایی خود را از دست داده‌اند و جوانترها جای‌شان را گرفته‌اند و حسرت و درد ماسیده در لا به لای چروک چهره‌های پلاسیده‌ی آن‌ها را چگونه می‌توانم تصویر کنم؟

از آنجا دور می‌شویم و در چند ده متری آخرین کلبه به کپرنشین‌ها می‌رسیم. خانه‌ها چهاردیواری یا دایره‌ای هستند. سقف‌شان یا پوشیده از کهنه‌پاره و خنزر و پنزری است که بر روی هم سوار کرده‌اند یا از گل پوشیده شده‌اند، دیوارها هم یک تیغی باریک از گل و خشت است. شب پیش باران آمده و چون زمین پوشیده از خاک رس است، آب در آن نفوذ نکرده و هر قطره‌ای بر زمین افتاده روی قطرات دیگر انباشته شده است و اینک خانه‌ها درون آب قرار دارند. آب کف اتاق‌ها را پوشانده، از این رو وسائل از کهنه پاره و لحاف و گلیم کهنه‌ای هم اگر دارند، خیس شده و اینک برای خشک شدن، جلوی آفتاب پهن شده‌اند.

همه با محبت تمام از ما استقبال می‌کنند و هر یک اصرار دارند به کلبه‌ی آنان برویم. سرانجام دعوت یکی را می‌پذیریم. گلیم نمی‌که مال همسایه‌ی دیگری است برای‌مان می‌آورند و کف خیس اتاق پهن می‌کنند. همگی روی آن می‌نشینیم. پیرمرد مفلوکی که چشم‌هایش آخرین روزهای بینائی‌شان را می‌گذرانند با ماست. زن‌ها کم‌کم از هر گوشه به دیدار ما می‌شتابند. با چه محبت و صفای دلپذیر و فراموش نشدنی...

لحظاتی که از صحبت کردن‌مان می‌گذرد، زنی با یک سینی وارد می‌شود. سینی جایزه‌ی "چای گلستان" است و درون آن سه لیوان رنگارنگ قرار دارد که هر یک جایزه‌ی برف و تاید و یا چیز دیگری از این قبیل هستند. آن‌ها را با آب گل‌آلودی پر کرده است. از ما پوزش می‌خواهد که تمام خانه‌ها را گشته و جز این سه لیوان چیزی پیدا نکرده و نتوانسته برای تکتک ما - که بیش از هفت نفریم - یک لیوان آب بیاورد. ما دلمان گرفته و همه غمگین هستیم.

این همه محبت بی‌ریا و این شرمندگی‌ی حزن‌انگیز همه‌مان را در خود غرق کرده است. آبی که آن‌ها می‌خورند از راهی دور در درون تَنگ‌های سفالی حمل می‌شود و گل‌آلود و بدطعم است اما این بهترین چیزی است که می‌توانند به

وسيله‌ی آن از ما پذيرائی کنند. اين‌ها کپرنشينان شهر اهواز بودند که از شهر بيرون‌شان کرده‌اند تا زيپائی شهر حفظ شود و به علاوه فقر به چشم نخورد. به آن‌ها گفته‌اند بزودی براي‌تان خانه خواهيم ساخت و يک روز به آن‌ها اعلام می‌کنند که مهلت‌شان سر آمده است و امروز کپره‌های‌شان ويران خواهد شد. آن‌ها با دل‌تنگی و ملال کپره‌های نیمه‌ويرانی را که به آن خو گرفته‌اند ترک می‌کنند. در برابر نگاه حسرت‌زده‌ی آنان کسی که عینک گنده‌ای به چشم زده و پشت ماشين بزرگی نشسته می‌آید و تمام کپرها را با ماشين بزرگش م بلعد. همه‌ی اين کار يک ساعت هم طول نمی‌کشد و آن‌ها همه با بقچه‌های بسته‌ی وسايل خود دسته‌جمعی راه می‌افتند. با ماشين به آن گنده‌گی چه می‌توانند بکنند؟ راننده را نفرين می‌کنند که بی‌تفاوت به کار خود مشغول است و به شهرداری دشنام می‌گویند که به آن‌ها آگهی داده تا کپرها را تخلیه کنند. ولی نفرين‌های‌شان در میان غرش موتور و چرخ‌های ماشين و گرد و خاک کپره‌های ويران‌شان گم می‌شود. در دشتی بيرون از اهواز مدتی هم چنان بی‌پناهگاه به سر می‌برند. اما آفتاب و باران جان‌شان را به لب می‌آورد. آن‌ها هر شب که می‌خوابند ايمان دارند که فردا شهرداری براي‌شان خانه خواهد ساخت. مردها صبح که به دنبال کار به شهر می‌روند شب امیدوارند که مژده‌ی دريافت خانه را خواهند شنيد، اما هنگامي که درمی‌يابند هنوز از خانه خبری نيست خستگی در تن‌شان تهنشين می‌شود. ناگزير چهارديواری بسيار موقتي بالا می‌آورند گرچه از زحمتی که می‌کشند ناراضی هستند و با خود فکر می‌کنند آخر برای دو سه روز که کسی اين همه زحمت نمی‌کشد ... فوقش يک ماه ديگر خانه خواهيم داشت.

اما اينک نزديک به دو سال است که درون همان خانه‌های موقتي به سر می‌برند. باران می‌بارد، آب کف اتاق را فرو می‌پوشاند و چندين وجب بالا می‌آيد. ديوارها نازکند و تابستان‌ها زير تابش بی‌امان خورشيد هوای داخل اتاق چون جهنمی سوزان است. اميد به صورت شبهه‌ی گنگ و مبهم در دلشان هنوز زنده است. اميد اين که روزی در خانه‌های ساخت شده زندگی می‌کنند. آخر هيچ کس در ازای خراب کردن کپره‌های‌شان ديناری به آن‌ها نپرداخته است. اين که نمی‌شود پناهگاه کسی را از دستش بگيرند، بی‌اينکه ذره‌ای در غم آنان بوده باشند، ولی اينک چنين شده. "شهرداری" آن‌ها را از کپره‌های شان بيرون نموده. "شهرداری" به آن‌ها بدقولی کرده است. شهرداری کيست يا چيست؟ يک موجود خیالی و بسيار قدرتمند که قادر است کپرها را ويران کند و آن ماشين گنده هم یکی از نوکران زيردست شهرداری است. به هر رو نيروئی است که تصور مبارزه با آن را هم نمی‌شود کرد.

راه افتادیم، سر راهمان لانه‌های تنگ انسانی را می‌دیدیم. پیرمردها یا پیرزنی که کاری نداشت مجاله، خاک‌آلوده و درمانده و مریض مثل موجودی رهائیده و وامانده می‌دیدیم که درون لانه می‌لولد چهار دست و پا روی خاک راه می‌رود، سرپایش خاکستر و دوده‌آلوده، از خود می‌پرسیدی او چگونه زنده است؟ ... رفیقی که همراهان بود و از دیدن این صحنه‌ها به شدت منقلب شده بود می‌گفت: مشکل می‌توان تصورش را کرد که یک بار توی این دنیا مهلت زندگی داشته باشی و آن هم به این شکل بگذرد و اسم آن را باز هم زندگی بگذاری!

به حلبی‌آباد می‌آئیم، مصالح جایی را که اتاق‌شان نامیده می‌شود حلبی‌های به دور ریخته‌ی روغن نباتی و بیشتر از همه تایر و کاپوت و گلگیر و سپر زنگ‌زده و بی‌مصرف ماشین‌هاست. گویا قبل از سکونت آنان این قسمت از دشت، زباله‌دانی‌ی این اشیاء بوده است. و آن‌ها از خداخواسته از هر چه که به دست‌شان آمده برای درست کردن پناهگاهی استفاده کرده‌اند. مجسم می‌کنیم که در تابستان اهواز زیر تابش خورشید در این لانه‌های فلزی چگونه می‌شود تاب آورد و به یاد می‌آوریم که معلوم است چگونه ... بیهوده نیست که در تابستان هر روز در روزنامه، خبر مرگ کسانی را می‌خوانی که از شدت گرما مرده‌اند.

همه‌مان ملول و دل‌تنگیم. نمی‌شود در برابر این همه تیره‌روزی بی‌تفاوت ماند. راهمان را برمی‌گردانیم، آخر برویم آنجا چه بکنیم؟ از اینکه فکر کنند به تماشای‌شان آمده‌ایم دلمان می‌گیرد. در کولی‌آباد و آواره‌گان کپرنشین می‌شد وضع‌مان را توجیه کنیم چون راه آتش‌گاه از آنجاست، اما در حلبی‌آباد که دور افتاده است، چنین توجیهی وجود ندارد. کسی توضیح نمی‌خواهد که چرا آنجا نمی‌رویم. برای همه‌مان دلیل‌اش روشن است. از این‌رو به دیدار حلبی‌آباد از چندمتری‌ی آنجا اکتفاء می‌کنیم. خانه‌های نوساخته به ردیف پشت لانه‌های حلبی‌آباد صف کشیده‌اند. آن‌ها را به نام کپرنشین‌ها ساخته‌اند ولی به کارمندان فروخته‌اند. کپرنشین‌ها و ساکنین حلبی‌آباد فقط تماشا می‌کنند و حسرت می‌خورند، همین!

**تهیه و تنظیم از سایت ریشه‌ها**

**[www.nadersani.net](http://www.nadersani.net)**